

داشت غرض برتعمان اهل غرض اعتبار نباید کرد و مال خود بکسی که اعتماد کلی بر او نیست و صدق  
او نباشد نباید داد که مردمان با دیانت صداقت کیش کم یابند حکایت ۱۱  
روزی گاوی در مرغزاری سبز و خرم میچرید اتفاقاً در سسنگام چراپایش بر بچه غوکی آمده  
او را بلان کرد و دیگر بچه غوگان از غایت خوف و هراس که بر آن شده باو امی خویش  
رسیدند و چون با در ایشان که تلاش طعمه بدون رفته بود باز آمد متفق الکلمه هزاران ناله  
وزاری احوال و فاقه برادر خود ظاهر کردند و گفتند امی ما در هربان آن حیوان چنان  
قوی و بکل جسم بود که گاهی چنان هویلائی ندیده بودم ما در ایشان که این احوال شنید  
شکم داغدار خود پر از باد کرده گفت آن حیوان چقدر بزرگ بود ایشان عرض کردند این  
شکم تو البته بزرگ تر بود بار دیگر دستور شکم خود باد کرده پرسید این چنین بزرگ بود چو  
داوند بخدا اگر شکم خود افتد بر باد کنی که بمیری هم عشر عشر آن نخواهد شد ما در که این  
شنید از نهایت غرور شکم خود چنان پر باد کرده که در هم درید و فی الفور بر د خلاصه حاصل  
این حکایت آنست که مرد مغلس بی همز انباید که بزرگی و منصب دیگران را که بزرگ و لیاقت  
از او زیاده و برتر ندیده خواهان و چو بان مرتبه بزرگ باشد که کار بزرگان و بهترند  
از خود ان و بی همزان نباید و گرنه بغیر از بلاکت و بدنامی فایده باو نخواهد رسید  
و گفته اند بیت مور بهمان به که نباشد پرش و لا تا بزرگی نیاری بدست بجای  
بزرگان نباید نشست حکایت ۱۲ رو باهی مکار کلکی را که از دوستان او بود  
بقریب صیافت خود آورد و او را بفرش با بگلف نشاند لیکن از سامان صیافت  
هیچ برای او تبار نکرد مگر عذری شوربای مرغ که آنرا در طشتی کرده پیش او نهاد و گفت  
بسم الله و خود بخوردن شروع کرد تا تمام شد چون گفت گفت منتظر دراز و بار یکت

داشت و نتوانست که از آن چیزی خورد همچنان گرسنه ماند و ازین حرکت خجل شد شبست  
 بعد از چند روز او نیز رو باه را بدعوت طلبیده بر کرسی نشاند و معلق بسیار کرد قدری قهقهه  
 در شیشه دراز کردنی نموده پیش او نهاد و گفت نوش جان کن و قبل از آن که رو باه شروع  
 کند سر و گردن دراز خود را آسانی در آن شیشه کرده همه را بجز و و رو باه مکار با آنکه بسیار  
 گرسنه بود هیچ نتوانست چیزی از آن بجز و که درین شیشه تنگ و رسیدن سر همان بضمیمه  
 خارج از امکان بود ناچار هر چه از مقدار لک لک بر لب شیشه می افتاد رو باه آزار به  
 افسوس و درینج بسیار میخورد و در هنگام حضرت گفت ای دوست مهربان برسکو کی که من  
 قبل ازین بشما کردم همان را شما بمن کردید لیکن درین میانه عبرتی گرفتم که هرگز فراموش  
 نمیکنم که خلاصه حاصل آنست که اغلب مردمان سحر و استهزار اعمده کجالات  
 خود میپندارند و بر مردمان بیخندند لیکن این طریق نادانان و جا بلان است چه بسیاری  
 استهزای در اسبک همقدار بسیار و خوش طبعی اگر چه گاه گاهی برای فرحت مزاج  
 خوشت امانه خندان که طریقه ادب و تمیز از میان بر خیزد و آبروی کسی بریزد و اگر کسی  
 مسخریه و استهزای عادت باشد باید که او نیز بر استهزار دیگران ناخوش نشود نظم  
 نه بنمید مدعی خبر خوشستن را که دارد پرده پندار و پیش کرت چشم خند انبیهی بخشد  
 نه یعنی هیچکس عاجز تر از خویش حکایت ۱۳ روزی از روزهای تابستان  
 عقابنی ماده برای بچکان خود طعمه و غذائی آماده نداشت از آشیانه بیرون آمد و هر سو  
 نظر افکنده ناگاه بچه رو باهی دید خواست که او را بچکان گرفته آشیانه خویش برود و او را  
 در رسید و گفت ای که بانو بر حال این از من رحم کنی که مادر و پدر را غم و المی در تو بجا  
 بدتر از آن نیست که بچکانشان کسی بدزد و یا بمیرد ماده عقاب التفاتی بدو نموده بچه رو باها

پدید آتشته باشیانه خود که بر درخت بلندی بود پر در و باه از سوز دل غیا لید و میزارید و از  
 جبرانی در پیشانی بر طرف میدوید و راه چاره و تدبیری می اندیشید اتفاقاً در آن اطراف جمعی  
 از روستائیان بزغالیه را برای نذر و نیاز خداوند کار ساز و تبرانی کرده و انشی برای پختن آن  
 افروخته بودند نذو یک آتش رفت و چوب نیم سوخته بدان گرفته باشیانه عقاب دوید تا خود  
 بدان درخت رسانید اول قدمی که بر شاخ آن درخت نهاد عقاب را چشم بر روی افتاد و دریافت  
 که در باه قصد آتشیانه او و بچکان او را دارد گفت که با تو خطا کردم بچه پورا آوردم اینک بچه تو  
 سلامت بر گیر و برای خدا مرا معاف کن پس رو باه بدین تدبیر بچه چو در از چنگل عقاب خلاص  
 نموده بمقام خود بازگشت خلاصه حاصل آنست که چون بر تبه رفیع رسد و صاحب جاه و م  
 و خدم کرد نباید که با بختار برزگی و برتری خود بر زیر دستمان ظلم و تعدی کند و بوجه  
 و منصب خود مغرور بوده بی خوف و خطر هر چه خواهد کند و از پاداش آن اصلاً نمیدانید  
 چه گاه باشد که یکی از همه ضعیف تر بکمت و تدبیر غالب آید و همه خانمان را بسود و آن  
 وقت خیر از عذر و مخر چاره نباشد که درین صورت نکت و ناموس و مال و اسباب تو جزاً  
 ماند و جان سلامت بری نظم چون نداری ناخن درنده تیر با بدان آن به که  
 کم گیری سیر هر که با فولاد باز و پنجه کرد ساعد سپهر خود را بر بجه کرد حکامیت  
 روزی خرمی نادان جوان در سبزراری بخریومی رسیده در رسم خزان کوش کرد و می  
 جیانیده مغرور از ته دل بر کشیده خنزیر از گستاخی او نهایت رنجید و خواست بیک  
 ضرب دندان شکمش بدر و لیکن محفل کرده گفت ای بددانت بی تیرا اگر چه کشتن تو بر من  
 بجایت سهل است اما میخواهم که دندان و دبان خود بچون چون تو خرمی نادان بیالایم  
 خلاصه حاصل آنست هر کس باید که سخن را موافق حوصله و مقدار خود بگوید و در خدمت  
 برزگان

بزگان از روی استهزا صرفی بزبان نیارد و از جاوده ادب و تمیز سپردن برود اگر کسی  
 به بزدکی و بهمت خود چشم از بی ادبی و کستاخی او در پوشد و او را سالم بگذارد و غنیمت عظیم  
 شمرده راه خود پیش گیرد حکایت ۱۵ غوک در تالاب شناوری میکرد و بهر طرف  
 پیک نظری افکند اتفاقاً در سبزه زاری دوز کاو دید که با هم جنک میکردند و بضر شایخانی  
 خود هر یک سرد روی دیگر را زخم میزد از دیدن آن عریبه سخت ترسید و با او از بلند بارش خود  
 گفت ای برادر بیهوش که در آن میدان چه شور و آفتی بر پا شده معلوم نیست که احوال ما چارگان  
 چه خواهد بود البته در صورت خرابی ما نیز مسطور است آن غوک جواب گفت ای برادر  
 عزیز ترس و غم مخور که جنک ایشان با ما نسبتی ندارد چرا که آنها بالذات با ما معایرت دارند  
 و طریق معاشرت ایشان با ما بالطبع منافرت و بیامدت دارد سبب خصومت آنها این است  
 که هر ایک اراده دارد که دیگری ازین سبزه زار براند و خود را بنحیض مطلق العنان  
 زندگی کند غوک اول که بسی دور اندیش بود جواب داد که آنها اگر چه ظاهر آزارناهند و با  
 ما نسبتی ندارند لیکن درین محاصمت و مجادلت البته یکی از آنها غالب و دیگر مغلوب خواهد بود  
 و آنکه سگت خوردن پناه بکناره این تالاب که درختان و گاه بسیار دارد خواهد آورد و  
 در آن وقت بسی از انبای حبس ما زیر پایهای اطلاق خواهند شد پس بدانکه جنک عدلی  
 ایشان برای ما عالی از ضرری بود خلاصه آنست هر چند که مغلس نزدیک است ما جنک  
 و فساد زبردستان نسبتی ندارد لیکن در فساد و عناد ایشان بیم ضرر و نقصان عزیزان  
 است چه اگر آنها برای آسودگی و راحت خود جنک و فساد همی کنند و برای بهبودی خود  
 مردمان دیگر را قتل میکنند امکان دارد که عریبان و چارگان چند در جنک ایشان  
 شوند و ملک خدا از شرارت و خصومت آنها ویران گردد پس ضرورت شد که بسنگام فساد

ایشان خود را در گوشه سلامتی رسانیده از فساد ایشان دور مایم که شامل ایشان بودن غیر از  
 طاقت و خرابی مژده دیگر نخواهد شد حکایت ۱۶ نوجوان زغمی بلند همت و توانا هر  
 روز کرد کاشانه کبوتران پرواز میکرد چیزی بچکش نیاید و پس با خود گفت تدبیری دیگر باید تا  
 ایشان را توان بچکند او در روزی فرصت یافته نزد ایشان رفت و سخنان چرب و  
 شیرین آغاز کرد و گفت من از راه خیر خواهی و محبتی که با شما دارم میخواهم که شما بدستور اول  
 از بند غم و الم آزاد باشید و از جمله دشمنان رسان لرزان شوید لیکن این عجب است  
 که شما ازین خیر خواهی بی سبب خوف و براس دارند چه هر گاه من برای طاقات شما می آیم  
 بکلی گریزان میشوند و بسور اجتناب میبرند و چنان تصور میکنند که من چون ستمکاران بیره  
 دل جان و مال شمارا مستصرف می شوم حاشا که گاهی من این خیال باطل در دل نموده باشم  
 اکنون برای آسایش شما تدبیری اندیشیده ام که در میان ما و شما هیچگونه نفاق و وحشت  
 نبوده باشد و همی در اتفاق و دوستی بکسریم و آن تدبیر آنست که برابر خود حاکم دانسته  
 بند و بست سلطنت را بمن بسپارند که برای حفاظت شما بجان و دل خواهم کوشید کبوتران  
 بجزر و سفیدن این سخن راضی شدند و بی تامل سخنان دروغ او را پسندیدند و گفتند آری از  
 فرمان تو شاه می عادل سپردن نخواهیم شد مصرع زانکه شاهنشاه عادل را الشکر است  
 باین قول و قرار تاج سلطنت بر سرش نهادند و او نیز عهد و پیمان کرد و سوگند خورد که گاهی  
 در پی اید او از ارشاد شما اهم شد و غیر از عدل و انصاف از من چیزی نخواهند دید چون چند روز  
 گذشت و بر آنها مسلط شد و خود را مختار کل امور دانست روزی ظاهر کرد از جمله این  
 ده نون شاهی یکی امیست که هر گاه حاجت افتد یکی از شمار گرفته طعمه خود سازم که بغیر این  
 سلطنت نتوان کرد و بجز قوت لایمونی امکان نیست این گفت و یکی را خورد

و بردن گرفت بران قناعت کرده خویشان و برادرین خود را طلبیده و آنها را نیز همان  
 دستور تعلیم کرد چون کبوتران نادان خود را در خیالت دیدند بجایت گلین شدند و گفتند افسوس  
 که این ظالم راه راه دادیم و محسار کردیم تا کار باید بچار سفید درین صورت ما خود دشمنان جان  
 خود شدیم و نه برای کردار ما همین است که ما رسید خلاصه آنست که چون دشمن برود تعدی  
 نتواند دخل نماید سلسله دوستی و خیر خواهی غلبانند و از در تعلق و چاپلوسی و راید و چون مسلط کرد  
 از توقع مدار که جان و مال ترا سلامت بگذارد و اگر دشمنش بائی یا بی آن رغبت بد آن  
 که اکثر مردمان اینجهان چون آن کبوتران نادان اند چون اهل هندوستان که از علم و هنر غافل  
 و هوش و بواس درستی ندارند و در آغاز و انجام کار بائی اندیشه نمی کنند و باید دانست  
 که هر چند دشمن تعلق و چاپلوسی زیاده تر نماید بد کمانی از و بیشتر باید داشت و بر سخنان صریح  
 و شیرین او معرور نباید شد که شکر و شکر در ابار هر بلا اهل آنچینه <sup>دارد</sup> تیر و دانا و مار از روز کار تو بر آرد  
 حکایت ۱۷ راویان اخبار و ناظران آثار آورده اند که در ایام پیشین شخصی دوزخ  
 داشت که یکی در عمر با او برابر و دیگری بسن چهارده ساله در حسن و جمال بی مثال زن جوان  
 بی انگه آرایش خود سانه کند شوهر خود را خوش دل داشتی و از لبان شکر بار چاشنی بخشیدی  
 و دیگری که در عمر با او برابر بود از لباس پاکیزه و دیگر آرایش چنان که سرشت زمان با  
 خود را آراسته باز و او پیش می آمد و در دلجویی شوهر خود میکوشید لیکن آن جوان در  
 صحبت آن مرد پیر خوش دراضی بود زیرا که نصف موبای سرش سفید شده بود چون  
 میخواست که کسی او را پر خواند بان خیال هر گاه کیسوان او را شانه میکرد چندان که موی  
 سفید میدید بر میکندی و زنی که هم عمر او بود در خیال او گذشت که موبای سفید باعث  
 عزت و بزرگی شوهر من است میخواست که موبای سرش سفید باشد لهذا وقتی که موی

سروش را شانه میگرد و موهای سیاه او را بر می آورد و این سیاهی مردمان مراراً و جوان روانند در  
 متو بر طرف من زیاد و تر باشد و چسبک از آن هر روز را از اراده و یگیری و قوی بود و چون  
 چندی بگذشت روزی آن مرد ساوه لوح در آئینه نگرست دید که یک مو بر سرش نماند خلاصه  
 حاصل ایحکایت آنست که هر چند نادان کم نم بدل دوست باشد و دام در خیر خواهی گوشه  
 گرا که بیشک از رفقت و دوستی او فایده منصور نیست بلکه بسبب نادانی ضرر هم خواهد شد  
 پس باید که اعتماد کلی بر دوستی و خیر خواهی او نکنی و کاری که لایق او نیست بدو رجوع نباید  
 کرد و اگر کسی را همچنان کس اعتماد کلی کرده غافل باشد البته غیر از نقصان و اذیت نثری نخواهد  
 دید حکایت ۱۸ روزی ابوئی جوان در صحرای پیریدنا گاه نظرش بر سگان شکاری  
 افتاد که بجانب او می آیند بگریخت و سگان نیز در پی او روان شده میرفتند ابو از خوف  
 جان چون بید لرزان از بسیاری دویدن مانده شد و خواست که خود را بگوشه سلامتی  
 رساند و از شرمشمان این مانده ناگاه خانه دهقانی بنظرش آمده اندرون رفت و در طویله  
 کاو با میان انبار کاو پنهان شده ز کاوی او را دیده گفت ای یار تو چرا اینجا آمدی مرا  
 چنین است از اینجا نیز جان سلامت ببری آهو گفت ای یار اگر این از را پوشیده داری  
 بمنون تو خواهم شدن بوقت شام که مدعیان از تلاش من بازمانند با طینان خاطر خواهم  
 رفت شاید که از دست ایشان محفوظ بمانم لاجرم تمام روز بمان جانمان چون شام شد  
 آدمی که دانه و گاه کاو با بر ذمه او بود در آمد و بعبادت هر روزه گاه و دانه پیش کاو با  
 ریخته بیرون رفت و آهورا ندید پس دارو غمناک صطلیل دستور معین آمد به طرف نظر کرده  
 بیرون رفت او نیز آهوا را ندید ازین سبب آهو خوش دل شده گفت بنده شکر گذار شام  
 که بر حال زار من گردید و از مرا پوشیده به داشتید آفرین بر شما چون کاو با این را از آهو  
 شنید

شاید کادی توجه به نوشته گفت ای بار کمال خوشی ما همین است که تو به صورت اریحان  
سلامت ری آنا در اینجا شخصی است دور اندیش و تو او را ندیده و مساو که او باید و ترا  
بجشد چرا که او مرد و هوشیار است اگر او اینجا آمد و ترا دید البته خواهد گشت درین شما لکن خانه  
در آمد و کاو مارا لایعزیده اندرون طویل رفت و از غایت خشم تو که از از خروج و طاعت  
کردن گرفت و گفت ای حسد مخواران نمی بسید که پیش کاو و لاکا و اندک است بشاید  
دیگر بارگاه برای آنها بسازید باز بر پایی کاو و نظر کرد و گفت ای میرزا منور علی نمی پسی که بیز  
پای کاو و لاکا کم ریخته شد و چرا بد رستی نینداختی پس بطرف سقف خانه نگرست و  
گفت بسبب بی خبری شما این خانه پر از تاریکی است شده و من همیشه شمارا در آن حضور  
ناکیده میکنم و شما هیچکس سخن مرا نمی شنوید همین طور هر چیزی امیدید و تا کید میگردد و تا کاه شاخ  
های آهوی نظرش در آمد و چون خوب نگرست آهورا دید او از داد که ای مرزا خرم  
برودی بیا که آهوی اجل گرفته رسیمان قصاراکسته بدینجا نمی است در ساعت  
مرزا منور علی و مرزا وزیر بیک و مرزا منور بیک چو بهادر دست گرفته دو آن  
آمدند و آن آهورا گرفته گشتند خلاصه حاصل از این امر این مثل است مالک خانه  
که بدات خود خبر گیری مال و اصاب خود را نموده باشد و کارهای خانه را با لکن چون  
و خدمتکار این و انگذارد که درین جهان کار گذاران هوشیار و نوکران و فادار بسیار  
کم است اکثر مردمان این زمان خیانت را عین دیانت پندارند و هر چه دستشان  
افتد عقیم دانسته میزند و میخورد پس بصورت باید که بکلی اعتماد بر نوکران خود  
نداری و خبر گیری مال اسباب را بکلی بشان و انگذاری که گفته اند بخت هر چه بر  
جسیم کم دیدیم بسیار است نیست نیست جز انسان درین عالم که بسیار است نیست



حکایت ۱۹ شبی در ایام تابستان که ماه مانند شب چهاردهم درخشان بود  
 کرکی لاغر اندام از فرط کرسنگی بر طرف برای طعمه میگردید اتفاقاً در میان راه سگی  
 فربر اوید که از نهایت فریبی و تازگی آهسته آهسته قدم عینها دو نهایت خوشی خزان خزان  
 میرفت از لاغری خود و فریبی او حیران شده گفت ای برادر چشم بد دور من جانوری  
 مثل تو باین تازگی و فریبی هرگز ندیده ام بچه سبب تو باین فراغت و آسودگی زندگانی  
 میکنی و بگذام تدبیر بین تازگی و فریبی میمانی و من هر چند زیاده برای روزی تلاش  
 میکنم مگر غیر از مردار و استخوانی مرا میسر نشود و گاهی در عمر خود غذای لطیف بدست  
 من نیامده اکثر اوقات از کرسنگی جانم بلب می آمد حقا که حال من از همه کس بدتر است  
 همه زندگی من بعبست و تنگی گذشته هر روز برای تلاش قوت لایموت اطراف بیابان  
 و صحرا را بقدم سعی می بایم و غذای که موافق طبع باشد نمی بایم در ایام سرما از صدقات  
 بیخ و تصدیقات بفربجیده خاطر میوم و در ایام بارش بی خانه و کاشانه بسر میبرم و  
 باین همه محنت و مشقت غذای که شکم پر کنم نمی بایم مدام از کرسنگی مالان و پریشانی های یا  
 عزیزا اگر آن تدبیر را بمن بنجانی که برای من غذای خوب میسر شود و زیر سقف خانه گرمی  
 بشناسم راحت بکبترم غایت گرم و مهربانی باشد و ازین بهتر چه تواند بود سکت جو ابداد  
 ای برادر چون سایه بدنبال من روان شود عرض هر دو روان شدند در میان راه نظر  
 کرک بر کردنش افتاد و دید که نشان ریشمائی بر کردن دارد از دیدن آن متعجب شده  
 ایستاده پرسید ای برادر این داغ بر کردن تو چیست و این نشان طوق سپین از  
 کیست بیان کن که تسکین خاطر این مسکین شود جو ابداد پرس از من که چیزی نیست  
 و بزودی بیا که راه دور و دراز است کرک گفت ای برادر خاطر من از دیدن این

داغ مشوش است سبک گفت اگر خواهی که این احوال تو کشف کرد و بدان که من بدان  
 خود کننده و درنده مخلوق شده ام ازین سبب مالک من همیشه در روز ما را از میان  
 بسته دارد و طوق و ریخیر و کرون من می اندازد که ما و کس را اذیت رسانم و شش  
 طوق و ریخیر از کرون من بر دارد و مرا مار که دارد و لیکن این برای است که من وقت شب  
 نخوابی با سبانی کنم و در آن و یکا بیکان را با مادر دن خانه آمدن ندیم و چون آفتاب  
 کند مرا را بگذرد و بعد از دانی به خوشی خاطر هر جا که من میخواهم بروم و سیری می کنم کسی مانع  
 و مزاحم نیست و مالک من بواسطه وفاداری من چنان شاد و خوش است هر غذایی که خود  
 بخورد پس ماند های خود را استخوان و نان از دست خود پیش من می آرد و من بخورم  
 و بر همین دستور هر کس از خود دور بزرگ انخانه در خاطر داری جد و جهد میکند احوال  
 من نیست که شنیدی امجدت من بخوشی و خرمی تمام زندگانی میکنم هیچ رنجی و محنتی برای  
 من نیست چون کرک این شنیده همان جا ساکت و ساکن ماند سبک گفت اما آنچه جای  
 نگر است بخوف و حراس همراه من بیا که مکانی برای تو مقدر خواهیم کرد و تا مقدر  
 در سفارش تو خواهیم کوشید کرک گفت ای دوست مانی این همه خوشی و آرام شمار ایسا  
 باد که مرا مفلسی اختیار خود بهتر از کر زین بسن و در خدمت دیگری ایستادن طریق  
 بندگی بجا آوردن است و اگر فی المثل مرا بان طریق بدرجه پادشاهی و سروری رسانند  
 بر اینیه هرگز قبول نخواهم کرد خدا حافظ این کیفیت و راه بیابان پیش گرفت خلاصه است  
 که اکثر مردمان که در بیابان با و کوه با مسکن میکنند و تدبیر معاش خود میداند شباهت  
 کرک و دیگر درندگان دارند و حاصلت حیوانی در طبیعت ایشان جا کرده از طریق  
 آدمیت و زندگانی و اخلاق حمیده آری اند آگاهی و عرفان اصلا ندارند و طبیعت

حیوانی مخلوق اند اگر کسی ایشان را بسایموزد و هرگز قبول نمیکند و چون خرد و کاود در صحرای بیابان  
 اوقاتی بسر میریزد و باندک قوی قانع میباشند و بر چند ایشان از راه بنائی و تربیت کنی کمتر  
 بر جاوده صواب بینی بلکه حضرت امی نیک را بد شمرده موجب نکبت خود دانسته راه بیابان  
 که بهتر از باغ جهان و روضه رضوان عظیمتر از بهشت می گیرند و دیگر غلاصه ایچکاست  
 است که اکثر مردمان خردمند قانع خدمت شاهان و امیران را پسند نمیکنند  
 اگر چه در نوکری آنها خطرات بسیار تحمل باید شد و عاقبت عالی از حلال و ذلل نیست  
 و شخصیکه قانع بنائی و راضی باندک مایه که از آن زندگی بسر توان کرد باشد هرگز تحمل بار کزان  
 خدمت نمیشود و نزد او آزادگی خوشتر از بندگی است بخت قناعت تو اگر کند مرد را  
 جزوه حریفان جهان کرد و گفته اند هر که بخت بر که مان از عمل خویش خورد مست از  
 حاتم طائی نکشد حکایت ۲۰ روزی کرکی بچه پیشی را در چراگاه با کوسه پیدا  
 دید بانگت بر زد که ای نادان خطا کردی که همراه غیر خویش خود بر آمدی این پیش تو است  
 ما درت است که در آن کله میچرد پروا بخاز و مادر خود شاید بخت و جونی تو باشد جواب  
 داد البته او در اینجا بست لیکن مرا غم نیست چرا که او چند گاه مرا در شکم خود داشته و  
 و هنگام تولد مرا از زمین انداخته خود راه بیابان گرفت و هرگز بحال من رحم نکرد و چون  
 یقین و بکیان مرا تنها گذاشت ما در من همین کوسه پند بود که بر یکسی من رحم کرده  
 و چون بچکان خود پروردان فایت مهر شیر از بچه خود دریغ داشته من داده تا حال  
 که بالغ شدم در جزیرگی تصور می نمیکند کرک گفت ای نادان حق ماوری بر تو ثابت  
 و ادای آن بر تو واجب است چرا که او ترا در شکم خود پرورش کرده و تو از او پیدا  
 شدی پس ضرور است که حقوق والدین را ادا کنی و در خدمت گذاری ایشان ثابت  
 موم

۱۲ شاهان و امیران را پسند نمیکنند

قدم باشی بسیار بیدار مروت و فتوت است که تو ما در خود را بگذاری و در رفیق و یکران  
 باشی بجه پیش جوایدا و معاد افتد این چه سخن است که تو میگوئی و این چه طریق است که قوی  
 پویی خدا کند که آن سنگدل بی رحم را ما در خوابی و بان همروت بافت کیریم فرض کردیم  
 که از او پیدا شدیم در جان روان در سگم او یافتیم لیکن باین حکیم که مرا از پیدا کرده هر روز از  
 نصایب آن حیوان سرشت ترسان و لرزانم که مباد امر یکشند پس آنکه نهنگام تو لدر با این  
 زمانه هیچ گونه الفت و مردی بجای من نکرده بلکه همیشه مرا تنها گذاشته و رفته تو خود نصایب  
 بد که آن سنگ دل را چرا ما در خود خوانم پس بدان که اکنون ما در هرمان من همین گوش  
 است که با صد الفت و محبت مرا پرورده و می پرورد خلاصه آنست که اکثر مردمان  
 جاهل اطفال خود را تربیت نمی کنند و بقدر احتیاج طفلان خود را اکل و شرب می نمایند  
 تا م عمر اینها بصورت و تنگی میگذرود و چون بالغ میشوند و سجد بوعفت میرسند بر حال خویش  
 متاسف میشوند و بخاطر می آرند که ما در و پدر ما را هیچ تربیت نکردند علم و هنری که از آن  
 زندگی توان کرد دنیا موخستند و ما در دنیا و آخرت رسوائی خاص و عام کردند پس  
 ضرور شد که اطفال خود را در هنگام طفلی تربیت کنی و علم و هنر با میوری که بخوشی و وقت  
 زندگی کنی که در هنگام پیری و ناتوانی ترا نیز دشگیری کنند و برگاه از حسن معاش و طریق  
 معاد غافل و جاهل باشند مانند گاوان و خران خواهند بود که غیر از سگم پروری و خواب غفلت  
 فکر دیگری ندارند که گفته اند مردی علم چون جسم بی جان است بیت خاتم نکت سلیمان است  
 علم آدمی چون جسم بی جان است علم حکایت ۲۱ روزی طاوس زرین بال از  
 بد آوازی خود بعبایت ناخوش حال شده نزد جو نو آمده گفت ای عزیز نواز آواز من  
 بر تبه بد است که بر کس از شنیدن آن بر من نخیزد و نفرت میجوید و بر خوش الحانی طبل همه

۲۶

درینچه می‌شوند و بر عفت نام می‌شوند چون این سخن شنود از لطف و نمود ای عزیز اگر  
 بلبل بخوش الحالی موصوف است غم محذور که تو هم زیبایی صورت و تناسب اعضا و خوبی  
 شکل از برتری و بال و پر بای نقش داری او گفت که ای جو نور است اما زیبایی  
 پر و نقش و نگار من مرا چه سود دهد و از آن بزرگی و خوبی مرا چه فایده حاصل شود که بخوش  
 الحالی و شیرین زبانی موصوف می‌تیم جو جو ابداد ای عزیز خدا تعالی هر مخلوقی را بصورتی  
 مختلف و صنعتی جداگانه آفریده و هر کس را موافق حال و سرشت او بهتری گرامت کرده  
 که یکی بد دیگری مناسبت و مشابهت ندارد پس ترا خوب صورتی عنایت کرده عقاب را  
 رز و توانائی داد و بلبل را بخوش الحالی آفریده و فاخته را حد ارضی و عریبی عنایت فرمود  
 هر یک از ایشان بصفت حداد ارضی و شاکر اند پس ترا هم باید که بر نعمت خود راضی و  
 و شکر گذار باشی و بر صنعت و هنر دیگران رشک و حسد نبندی اگر همان طریق که مقتضی حکمت  
 خداوند است قانع باشی البته چون دیگران مدام بخوشی دل بسیرری نسبت ز شکر  
 جهان آفرین سرمتاب که در جسم و جهان شکر او هست آب از ایزاد این حکما  
 فایده آنست که کمال و بزرگی خالق را سزا است که هر کس را بصورتی و سیرتی جداگانه  
 آفریده و هر یک را بقدر قابلیت و سرشت چیزی بد عنایت کرده و احدی در جهان  
 غیر از ذات پاک او خالی از نقص و عیب نیست پس باید که هر مخلوقی بر نعمت حداد  
 ارضی و شاکر باشد و خوبی و بزرگی دیگران دیده حسرت نبرد که هر چه نعمت او شده کسی را  
 قدرت یغیر و بتدیل نخواهد بود پس درین صورت غم خوردن و افسوس کردن لا  
 حاصل است حکایت ۲۲ رومایی گزیده برای تحصیل طعمه بر طرف میکشت  
 ناگاه بانگورسانی رسید خواست که از آن انگورهای خوش رنگ و شیرین قدری خورد

لیکن چون درختهای انکور بلند بودند و نتوانست خورد و هر چند کوشش کرد و دست و خیز نمود یک  
 دانه انکور را در اعینش نشاند تا چار ما یوس شده دور است تا دو گفت این انکور هنوز خام و بیجا  
 ریش است یکدانه آنرا نمخوردم این گفت و رفت خلاصه آنست اکثر مردمان جهان  
 طالب وجوبای چیزی که مقدور ایشان نیست میباشد و از غایت طمع برای آن سعی  
 میفایده بجای آورند و هر گاه که آن چیز میسر نمیشود و بدست آمدن آن چیز خارج از امکان  
 نماید پس برای اخفای نارسائی خود ظاهر میکنند که هر چند اشیا میطلوبند بدست آوردن بار  
 آسان تر از علو خوردن است لیکن با نمخوردن آن لایق و مناسب حال نیست  
 حکایت ۲۳ ماری که سینه بدکان اینگری رفت و برای طعمه وقت بهر جا میکشت  
 تا گاه سوبان فولادی دیده شروع بجاییدن کرد و سوبان بزبان حال او را گفت ای پادار خایند  
 من ترا هیچ فایده حاصل نخواهد شد چرا که وقت حاجت فولاد و آهن را نمخوردم و بجاکت برابر  
 تو آنم کردار خاییدن من ترا غیر از این فایده نخواهد شد که دندان خود ضایع خواهی کرد  
 خلاصه آنست شخصی که از تو بزور و زور توانا تر باشد نباید که با او مقابله کنی و اگر باعث  
 غرور و خود بینی کسی آن راه رود البته غیر از نقصان و ادیت چیزی نصیب روزگار او  
 نخواهد بود حکایت ۲۴ روزی روباهی در جایی افتاد و هر چند کوشید و جست  
 و خیز نمود که از آن چاه بیرون آید مفید نیفتاد اتفاقاً کوسفندی تشنه بر سر آن چاه رسیده  
 از روباه پرسید ای خواهر این چاه صاف و شیرین است جواب داد آری چنان شیرین است  
 که گاهی بدین خوبی آب نخوردم گویا آب حیانتست و چندان که مینوشتم مرا سیری از آن  
 حاصل نمیشود و نمخوردم که از اینجا بجای دیگر روم زیرا که جای دیگر آبی بدین خوبی میسر نمیشود  
 کوسفند ازین سخن شگفتی تمام بهر ساینده بی تا مل اندرون چاه جست بگرد رسیدن او روباه

مکارہ پاپی خود بر شاخای او نهاد و از چاه پرودن آمد و کوسلید تا دان در تنگ چاه  
 غوطه میخورد تا ببرد خلاصه آنست که بعضی مردمان که مصیبتی گرفتار میشوند محنت آن را راز  
 نامحرمان بصورت راحت بیان میکنند و لسان را ترغیب میدهند و برای راحت خود  
 دیگران را امیدوار باسایش کرده شریک و مددکاری سازند لیکن مراد ایشان خود را  
 از در طبع با پرودن کشیدن است نه نفع رسانیدن پس باید بر گفته اہل غرض فریفته نشوی تا  
 بامید راحت در زندان بلا و آفت بیفتی **حکایت ۲۵** روزی در ایام سرما  
 دہقانیکہ بکار خود مشغول بود ناگاہ ماری دید کہ در غارستانی ارض مدہ برف و یخ و برف  
 برکت است اورا بر حال وی رحم آمدہ برداشت و بخانه خود آورد و نزدیک آتش افروختہ  
 بہنا و بجبال انگ شاید از گرمی آتش جانی تازه یابد چون گرمی آتش در وی اثر کرد ہوش  
 آمد و بر گوشہ و کنار روان میگشت تا بدندان زہر آلود دہقان و کسان اورا ہلاک  
 کند و شربت حیات بچشاند ہیال اطفال دہقان از خوف او فریاد بر آوردند چون دہقان  
 این بشنود فریاد شنید بربر داشتہ آمد و آن مار مردم آزار را با یک ضرب با خاک برابر کرد  
 و ہنسکام کلون آن ظالم را گفت ای قرمساق بی وفا بد لہ احسان و مروت ہمین تواند بود  
 کہ تو خواستی ای ملعون مردم آزار عذاب و عقاب مرگ یکبارہ برای تو پس نیست بلکہ  
 صدبارہ لائق است خلاصہ آنست کہ ہر چند دشمن کم زور باشد نباید کہ اورا فرصت ہی  
 مباد کہ چون دست یابد کارت بسازد و ترا تمام کند اگر چه بر حال زار او رحم آوردن  
 و نمان و نکٹ سلوک کردن خوبست لیکن اورا چنان قوت نباید داد کہ با تو مقابلہ توان  
 کند و فرصت یافته جان و مال را بگارت برد **حکایت ۲۶** آوردہ اند کہ  
 در ایام پیشین وقتی از میان کوه آواز کردیہ و زاری برآمد کہ چون زمان سستین ہا ہا  
 ہلہ

میگرد و مردمان دور و نزدیک آن آواز در دناک شنیده در اینجا جمع آمدند و بسیار دیر  
 نظر ماندند که شاید از آن چیزی بایند بعد از انتظار بسیار موشی سپرون آمد حاضران چون  
 از او دیدند بکلی نادان شده بخانه خود رفتند خلاصه آنست که اگر مردمان که در سرکار  
 پادشاهی مقررند آوازه سخاوت و قدرت دانی خود را در تمام ملک خود اشتها میدهند  
 و هر کس را امیدوار بخوش میکنند پس مخلصان و دولت مندان بنا بر شهرت آنها جمع  
 میشوند و امیدوار میگردند لیکن وقتی که مهم ایشان از معاومت آن عزیزان با انجام رسید  
 و کارستان گذشت نه بآن عزیزان جبهه و دنیا ری دهند و نه دیگر باره الهی نمایند بلکه  
 بجای آنها از آن مال دولت که در تصرف ایشان آمد بی بهره و محروم میکند از پس باید  
 که محض آوازه سخاوت و مروت ایشان فریفته نشوی و برگشته اهل عرض کارگنهی مصراع  
 کار باب سخن راست زهر کونه سخنها حکایت ۲۷ روزی کسی بلند پرواز و مور  
 بلند همت بر رزکی و فضیلت خود فخر میکردند و هر یک از غایت سرگرمی و سخوت سخنها  
 گفتندی تا بجدی که کار به بحث و جدل کشید کس گفت من چنان بزرگ خاندانی هستم  
 که بفضیلت من کسی برابری نتواند کرد و بر رفت در جانب من احدی را نسبتی نیست  
 چه بر جا بوزی را که ذبح میکنند زودتر از همه بران می نشینم و آنچه در شکم اوست میخیم و مایه نموده  
 را قبل از همه نوش جان میکنیم و بر خانقا بای بلند و قصرهای نفیس مراجای میسر میشود و در قربان  
 کا بهماز یاده از همه کس مرا تصرف و اختیار است کسی بر من سبقت نمیکرد و نمی طنی که بی  
 تکلف بر ساعد و بازوی سلاطین می نشینم و بر عذار زکین جوان و بر لبان شکر بار نارینا  
 اگر میخواهم میتوانم نشست و بوسه دادن را مختارم و بر غذای که مرا مطلوب باشد بی  
 ریج و محنت عیسر است و با عیش و عشرت زندگی میکنم و حمد خدا بجای می آرم تو غریب



بدین درجه و مقام کی خواهی رسید و این عزت و حرمت از کجا توانی یافت مگر از تقاضای حق  
 اورا شنیده جواب اولی عزت و دنیا و ثواب آخرت در اطاعت خدا و رسولی است  
 ز محض جاه و چشم و فخر دنیا داری چه خوبی معاش بی حسن معا و زو اهل عرفان موجب درجات  
 و بجات نتواند بود بلکه آن فخر از روی تحقیق کفر است الغرض من از دست مزد خود میجویم نه  
 چون تو بی شرم که بی طلب و اجازت بدعوت کسی بروم که زو اهل محبت مذموم ترین افعال  
 است و آنچه تو گفتی که بر لبان ناز عیان بر پی چهره می نشینم و بر شاخه شایان بی تکلف میروم  
 این فخر تو بیست بلکه باعث مستحز تواند بود و چرا که روزی در تالستان برای تلاش و آنه میروم  
 زیر شتر نپاه محضی معتبر از قبایل شما دیدم که بر چتر غلیظ کسیمی که ذکرش مناسب نیست  
 نشسته بر عتبت تمام میجوید و می لیسید و این که فخر کردی که بر خانقاه و معتبرهای وسیع  
 میروم و جاهای خوب و صاف مرا میسر میشود سبب آن شاید این باشد که اکثر مردمان جاهل  
 که از علم و هنر بی بهره اند و کار دنیا که هر از رنج و محنت نیست بر خود نمیگیرند و چون در کارگاه  
 در هر مسجد و قربانگاه یا مسافر خانه و خانقاه با میروند و اوقات عزیز خود را بدین خرابی و سوسا  
 بسر میبرند و غنچه چیز از دیگران بیباشند چرا که آن جا بلان را اهل خرد هرگز در مجلس خود  
 راه نمیدهند و از صحبت آنها همیشه متنفرند و آنچه گفتی که مرابی رنج و محنت هر چیز از معاش  
 بیشتر است سببش غیر از این چیزی دیگر نیست که تو بذات خود دست بیباشی و سلب سستی  
 کاری از دست تو بر نمی آید و ازین سبب روزی موافق گذران خود پیدا نتوانی کرد چون  
 که ایان بی شرم هر جا توانی رفت و هر طعام توانی چشید هر چند تو را صد بار میروند باز می  
 آئی که شرم نداری خدا نخواسته که ما چون تو کنیم چون تو در ایام تالستان بله و لعب بسر  
 میبری لاجرم در ایام زمستان گرسنه و تشنه می میری و ما مورچگان بزور باروی خود در روز

پیدایم کنیم و خیره می بینیم بهین که در ایام سرما چگونگی بفرانح خاطر زندگانی می کنیم ملاحظه  
 است که اکثر مردمان نادان که از علم و بهتری بهره اند هر چند که از عقل میسرید  
 و کردار و گفتار ناشایسته ایشان دانایان نفرت جویند لیکن آن بد کرداری و  
 خواری خود را باعث فخر و عزت و بیانی خود پنداشته بخود نادان و فخرکنان می  
 باشند و آن بی کار را ازادگی خیال کرده خود را استغنی از همه کس میدانند چنان  
 که زباله کشان و صابان بر چند که نیست ایشان ناصواب و موجب کراهیت مردمان  
 و حقارت ایشان میباشد لیکن هر که که از ایشان برسی میگویند که طریق معاش و معاد  
 بهتر و افضل از همه کس است و در بزرگی کسی مثل ما نیست و میدانند که این فعل باعث خوار  
 است و مردمان بواسطه این از صحبت آنها متفرند و در مجلس خود راه نمیدهند و برگاه  
 فرضا شخصی بی هنر و بهنگام ضیافت امیری بی اجازت رود یا بطفیل شخصی بعبادت  
 حدتکاری بر گوشه بساط پادشاهی یا امیری بنشیند یا راه یابد نباید که فخر کند که بجا  
 بجایست بلکه باعث بی وقری و بی عزتی او میباشد در مصورت او در نظر مردمان محتر  
 خوار و بی مقدار است مردانست که از زور بازوان خود روزی سپا کنند خود خورد و  
 دیگران را در به حکایت ۲۸ سکی شکاری در ایام جوانی نهایت زور آور بود  
 اوقات جوانی بسیار بسیار شکار کردی و مالک خود را خوش داشتی چون پرو کم زور شد روزی  
 مالکش او را برای شکار برد و در پی آهوی انداخت آنکس پریشانی از همه مکان دیگر رفته  
 آن آهور گرفت لیکن بسبب پیری کم زور بود و چند دندان او هم گسسته در سینه بود نتوانست  
 آن آهور بدستی بگیرد آهوز را و آوری و تلاش کرده بگریخت مالک سگ ازین سبب  
 ناخوش شده خواست که او را برای این خطابزند و سزا دهد سگ حق شناس و فاداد

۲۵  
 گردان صاحب حق اساس بهبوده در راه من طوسن که همه عمر خود در خدمت کداری تمام  
 بسر بردم و گاهی بوفانی کردم و نوکر ملک حلالی که سالها خدمت تو کرده نشاید که بر  
 خطائی که از ناچاری سر برزده بسزای سانی زیرا که در کرفتن این آیه تا مقدر و مقصود  
 کردم لیکن چه باید کرد که بجهت کم زوری و ناتوانی از زبان و دندان من بکسبیت اگر چه  
 این خطای من ناخوش شده اید اما وفاداری و خدمت کداری مرا که سالها بسجا آوردم  
 یاد آید خلاصه آنست که هر چند برای هر کسای سزای واجب لیکن باندک جرمی  
 تو کردیم کار که در وفاداری سزا بیاورد و از سر خطای که قصه نگرده باشد چشم پوشی  
 باید نمود اما از روی انصاف باید که سزای بقانون عدالت با اندازه تقصیر باشد و اگر  
 این چنین نیست پس ظلم است حکایت ۲۹ زغنی در عنوان شتاب مدت مدتی  
 جاری بود چون دانست که ازین بیماری اورا خلاصی امکان نیست نا امید شده با ما و  
 خود گفت ایما در مهربان در هر ساجد و معابد برو و برای مغفرت و سلامتی من دعا بجای  
 شاید که از برکت دعای بزرگان خدا پرست سدرست شوم جواب داد ای لخت جگر من  
 صبر کن و دل میخواهم که خدا ترا شفا دهد و ازین مرض ربانی باری لیکن اندیشه آنست که کسی  
 در حق تو دعائی نکند و اگر دعائی کند خدا دعای بزرگان را در حق تو قبول نکند زیرا که  
 تو تمام عمر در خون بدین می و بدکاری گذرانیده و از آن بدکاری توبه نکردی حتی که از زبان  
 خدا و رسول آیه گوشه را برون و در زویدین هم خوف نکردی پس در بی صورت دعا خوا  
 و دعا کردن بجای نیست خلاصه آنست که انسان را باید که در ایام طفلی و جوانی شکر و  
 مشغول بوده بعبادت الهی و اطاعت رسول زندگی کند شخصی که تمام عمر خود را در  
 کاری و حرام خوری ضایع سازد و در حالت نزع و مردن امید مغفرت نباید داشت که

در آنوقت تو برگردان و امید مغزت بیاید تا آمد دور حکایت ۳۱ روزی  
در ایام تابستان باد صحرای بزرگ و شور و خروش و زلزله که در همان روز  
آن شد با و این دو بن برافشاوند چندین خرگوش در آن وادی ساکن بودند پریشان خاطر  
و ترسان گریختند که خود را با منی رسانند و اگر میسر نشود تن بهلاکت در روند که رسیدن  
بجواری و ناداری بر تر از مردمان است در آن راه جوی دیدند که عبور از آن بخارج از  
دایره امکان بود لهذا مایوس شده ایستادند و با خود گفتند ای یاران ما به بخت آن را  
صورت ربانی نظر نمی آید بهر طرف که میرویم مصیبتی بر مصیبت پیش ما می آید بهتر است  
که درین جوی آب خود را بگذاشتیم تا ازین مصیبت و شقت مخلصی یابیم درین فکر بودند  
که چندین از غوگان از خوف ایشان در آب حبه فرود رفتند خرگوشی و انانی همان دیدند  
و در آن میان بود چون این احوال دید با و از بلند گفت ای یاران عیبش خود را بگذاشت  
کرد که هر آفریده را خوف و هراس در پیش است در دنیا احدی نیست که خوف نیست  
ما بدین مناسب آنست که چون آفت ما رسد بر خود بگیریم و صبر کنیم تا فرصتی شود این گفت  
و غنچه راحت بودند انانی بگذشت که هوای صحرای وزیدن باز ماند و ایشان از حرکت  
صبر سلامت ماندند الصبر مفتاح الفرج بدین معنی موکد است حکایت ۳۱  
روزی شیری جوان با صدا تاب و توان از تنگ و دو بسیار برای شکار بغایت مایه  
شده زیر درختی سایه دار بخت در آن هنگام موشان چند برای لباس غذا بر آیدند  
ما که پایی یکی در هنگام عبور بر شیر آید شیر ازین حرکت پریشان خاطر گشته یکی را در پی  
خود گرفت و خواست که از غایت خشم او را بکشد موش زبان بجز و الحاح کشاده گفت  
ای شیر تو از خاندان عالی و از همه حیوانات برتری و در شجاعت و سخاوت نظیری نداری

چه با بد بختی موشی صیغف بد نام موشی و دست و دبان پاک حذر اکنون چون من چه  
 بیالالی برای خدا از سر خون من بکس در که زور عالی از من رحم کن شیر چون این سخن  
 سینه بخود اندیشید که سخن موش راست و درست است از گشتن این ناچیز مرا چه فایده  
 تواند بود پس او را گذاشت در باکره و اتفاقاً بعد از چند روز همان شیر بوقت شکار در دام  
 صیادان افتاد و هر چند خواست که از آن دام رها شود نتوانست آخر از خوف جان  
 خریدن و مالیدن گرفت بشوریکه او از هولتاکش در صحرا و بیابان بگوش همه جانوران رسید  
 چنانکه از خوف آن در سوراخها و غارها و در خرید اتفاقاً همان موش که از دست شیرزایی  
 یافته در گوشه پنهان بود چون آواز شیر شنید با خود گفت این همان شیر محسن است پس  
 بتجسس نام آمد و بعد از تسلیم و نیاز بعضی رسانید که ای پادشاه جانوران این بنده حد  
 کار حاضر است و در طریق خدمت گذاری مقصوری نخواهد کرد این کفایت و از دندان  
 تیز از کار و بر آن دام برابرید و شیر از آن مهلکه جان گاه رهایی و از قید و بند خلاصی  
 داد خلاصه آنست که توانگران و زور آوران را نباید که بزور و شجاعت و دولت خود  
 مغرور شوند که گردش روزگار و انقلاب لیل و نهار توانایان را چنان در دام بلا اندازد  
 که محتاج سعی و تدبیر و ناتوانان میشوند و اکثر اوقات دانشمندان از سعی و تلاش نادانان  
 ارورده بلا بجات یافته اند پس ضرور است که با هر کس بطریق دوستی و مروت و مدارا  
 درائی و با محتاجان و تنگ دستان نیز بحسن سلوک رفتار کنی که آسایش و وجهان  
 در آن حضور است بیت آسایش دو کیتی تغییر این دو حرف است با دوستان  
 عهدت با دشمنان مدارا حکایت ۳۲ شیر مذکور از احسان و مروت آن موش  
 وفا و اربنهایت مخطوط شده خواست که تلافی احسان او کند و بخلعت و انعامش بر او

سازد که چو باید چون من عالی خاندان در سخاوت و مروت کتراز حیوانی باشم و نکت و به  
 نامی و غار بخل بر خود بر گیرم پس موش را طلبیده فرمود ای موش ممنون احسان تو ام که مرا از  
 دام رها کردی و از جوامزدی تو به نجات خوشدل شده ام اکنون بهر چه مصلوب و منطوب تو  
 باشد از من بجوای موش ازین سخن نهایت مخطوط شده چنان که از غایت خود را فراموش  
 کردند است که کذا چم لایق و مناسب درجه او که طلب نماید پس بی تا مل فکر از روی کسب  
 بعضی رسانید که این بنده امیدوار است که نوکرو فادار خود را بداند ای خویش سر او را  
 کنی شیراگر چه در باطن از ان سخن پشیمان و ناخوش شد لیکن بواسطه علوهستت پس سخن  
 خویش فرموده خواهش او را بجا آورد یعنی شیر ماده نو جوان با جارت واجب الرعا  
 پدر بزرگوار خود سامان عروسی بر خود مهیا کرد و لباس پاکیزه در پوشید و از جوامز آید  
 ولالی شایهوار خود از یب و زینت تمام بخشید و با صد ماز و او اقدمی چند برداشت  
 و از غمزه جادو فریب خود مردمان را فریفته خود ساخت درین اثنا موش با صد پشیمان  
 برای استقبال محبوبه روان آمد تا گاه چرخه آن زمین بر او افتاد و چرخه نهادن شیر خور  
 همان بود و جان دادن موش تا توان همان خلاصه استت خواهش کارهای بزرگ  
 و درجات رفیع موافق حوصله و همت و لایق قدر و منزلت هر کس باید بوده باشد شخصی  
 نادان تا لایق اگر درجه و منصبی بجواید که زیاده از لیاقت و خارج از اندازه و قابلیت  
 او باشد غیر از رسوائی و بدنامی چیزی دیگر نخواهد دید پس باید که شخصی زیاده از قدر خود  
 نکند و بی فکر و تأمل کاری پیش نگیرد که گفته اند مصراع مور بهمان به که نباشد پیش  
 حکایت ۳۳ زمین داری دانا روزی بصحرارفت که تلاش معاش نماید و چون بسا  
 بریدن و انداختن درختان همراه داشت بجزرت بطرف درختان نیکرست درختان

حال پریشانی خاطر اور دریافت کرده پرسیدند ای پادشاه تو باین چیرانی و پریشانی چه می بینی  
 و اندیشناک بدینجا چرا ایستادی جواب داد که برای تیر خود دسته میجو ابرم در حیرتم که از کجا  
 دسته از ایلیم و چگونه آن میسر شود درختان را بر حال او رحم آمد دسته چوبی مضبوط  
 با رعایت کردند آنرا و همان دم تیر خود را بان چوب درست کرده بریدند درختان  
 مشغول شده تمامی را به تیر آیدار بریدند و مطلب خود رسید درختان را بر او و بی بر که خود را  
 بدین حالت دیدند از انمیان درخت بلوط سرور گفت ای پادشاه این تقصیر از ماست که خود  
 دشمن را راه دادیم و او را بدو معاونت قوی دل کردیم نه از دیگری غرض برای  
 اعمال نادانی ما با بر رسید هر چه کردیم یافتیم در بحالت اسوس کردن و غم خوردن بود  
 مدار که وقت از دست رفته و تیر از کمان بسته باز نمی آید خلاصه مردان را باید که بجز  
 و الحاح و چالپوسی دشمن فریفته نشود و سخنان صاحب غرض بکوش رعیت نشود که اگر  
 مردمان قبل و دانا دشمن اگر چه عظم باشد و آلات معیشت و سامان جنگ موجودند  
 لیکن برای مطلب و غرض خود بجز دلق پیش می آیند و تدبیر بج و تدبیر قوی تر میشوند اگر چه  
 بر حال از دشمن رحم آوردن و نبان و نکت سلوک کردن بد نیست اما او را چنان قوت  
 و فرصت نباید داد که شمار از پنج و بن براندازد و بجاک برابر کند طبت از دشمن آرزو  
 تعاضل منهای و رضاحب کبر و کینه امین نشین حکایت ۱۳۴ ابوی جوان  
 و ابی نوانا در چراگاہی بچریدند و با اتفاق بسر سپردند روزی وفاق ایشان اتفاق افتاد  
 و فیما بین عداوت واقع و بسبب رشک و حسد مستعد جنگ شدند آمو روز شاخها  
 تیر از ستان اسپ را از آن چرا سپردن کرد و چاره اسپ ما چاره از ابجا کر بچینه نیز و بختی  
 آمد و از مدد خواست آن مرد را اسب بزین و لکام آراسته و سوار شده بدان صحرا رفت

و از عقب ابو بهر سو حاجت تا آهورا استگفت فاحش و او فرمود از آن صحرا گریز کنید پس  
 عرض کرد ای راکب بنده را ممنون و شکر گذار خویش منووه از معاونت شما بر دشمنان  
 یافتم اکنون بطلب خورسیدم زمین و لکام از من بر گرفته مطلق العنان گردان تا بفرزاع  
 درین صحرا چرم و پخوف و خطر زندگی کنم آن مرد جواب داد اید دست مرا قبل ازین معلوم بود  
 که تو جانوری هستی کارگذار و قادر حالا که وقوف یافتیم مایهی نخواهیم گذاشت که مطلق العنان  
 باشی خلاصه آنکه از دشمن صاحب غرض بدو خواستن و بر قول و فعل او اعتبار کردن  
 کار خردمندان عنایت چه هرگاه او بر حال و مال تو وقوف یافت و بداند که مال و دار  
 علم و هنری بهره است و از تدبیر جهان داری نصیبی ندارد و ترا نخواهد گذاشت چنانچه گفته  
 صاحب زبلی بهره از علم و هنر با صاحب تدبیر بر نمی آید که تدبیر جهان گیر بر زور آورد  
 صد چندان غالب است پس باید که وقت صلح یا مدارا از دشمن بوشیا باشی مبادا که  
 و ز خود را در اختیار او بگلی بگذاری تا گرفتار خواری و بدلت نشوی حکایت ۳۵  
 گویند که دو موش از ایام طفلی دوست جانی بودند و در یک کتب تعلیم یافتگی از ایشان  
 در وهی ویران اقامت داشتی و دیگر در شهری سکونت اختیار کرده روزی موشی  
 او را بتقریب صیافت طلبید او بری کتف بجز و شنیدن مرده صیافت دو آن بخدمت  
 رسید و با دوست خود ملاقات کرده شادان و خندان بر لبها نشست موشی هم  
 که داشت آورد و بصیافت همان عزیز بجان و دل کوشید چند از خوشهای اکور و کند  
 و قدری گوشت بزغال بردست خوان سپیده و قدری پنیر و آرد و نخود نیز آورد پیش او  
 نهاد همچنان از میوه مثل بادام و انجیر و سیب و غیره در خوان گذاشته گفت بسم الله  
 تناول بفرمای هر چند موش شهری از هر پالیه بعد از شها صرف نمودی لیکن وهی صیافت



و همان راه را کرده شریک میجویی نشستی و گفتی شاموش جان بفرماید که بنده بخدمت  
 گذاری آن عالیجناب ناسراست و شاید که باین مکان که این همه اسباب صیانت برای ممالک  
 کفایت نکند لیکن باین خاطر او گاه کندم میخاید بعد از فراغ طعام و خوردن میوه موس  
 ندری لغت عرضی دارم اگر اجازت باشد بگویم جواب ادای برادر بی تکلف بگو که بجان  
 خود هم شنید گفت ای یار جانی عرض من آنست که من در حیرتم که تو درین سوراخ شکست و باز  
 چگونه بسر میری و در صحرائیکه بکشت شاخ گیاه میزود چنان سکونت میداری در اینجا بجز گو  
 دغارهای ویران و جویهای خشک بنظر نمی آید محبتت که در اینجا توقف میکنی تماشای دریا  
 پادشاهان و آرایش محفل انامیان و مدبران ملک نمیکنی صلاح این چیز خواه نیست که همراه  
 بشهرت آوری که مکان فراغت و جای خوب با صفا برای آن عزیز موجود بنده نیز  
 در خدمت حاضرم و افتخار خود خواهم بپداشت زیرا که در شهر اسباب عیش و طرب میرا  
 بگوش نیست بایستند که این دار فانی را اعتباری نیست هر دم که بخوشی خاطر فراغ  
 صحبت بگذر و غنیمت است چرا که احوال فردا کسی را معلوم نیست که چگونه پیش آید  
 یازده ما هم عرض ازین سخنان دلپذیر دل موس دهنی لغایت راغب و شاق شده قرار داد  
 که همکار شب که پرده دار شتاقان کوی یار است باید رفت چون وقت شام در رسید  
 سردوان بخاروان شدند تا نیم شب در آن شهر میوسوار رسیدند شهری بود و گشتا و  
 مکانی روح افزا در منزلی که قبل از یوم مدارکات صیانت در آن مکان دیده شده  
 و چندین کسان معبر در آن مکان برای خوردن صیانت آمده بودند رفتند و نوکران  
 که حضرت آنهاست هدی پاره گوشت بریان و طعام لذیذ بر طاقتها پنهان داشته موس  
 شهری همان خوردن بر فالین مکلف نشاید خود بصیانت و خدمت گذاری او که است  
 هرگز